

به در بسته خورده بودیم

صدای پسای غواص‌ها بود. توی آب که می‌رفتند فین‌هاشان این صدای می‌داد. حسابی اعصاب خرد کن بود. وارد شدن غواص‌ها توی آب مهم‌ترین قسمت عملیات بود که باید از چشم و گوش عراقی‌ها مخفی می‌ماند. اما وارد آب که می‌شدند صدای پایشان واضح بود. توی ساحل تاریک و سرداروند واضح‌تر هم می‌شد. توی رودخانه که باشی، صدای کسی را که توی ساحل آرام حرف بزند به وضوح می‌شنوی؛ انگار بغل گوشت حرف می‌زند. با آن همه حفاظت و استتاری که کرده بودیم توی این یکی مانده بودیم. هر کاری می‌کردیم سر و صدا از بین نمی‌رفت. حسابی به در بسته خورده بودیم. مستأصل شده بودیم. کاریش نمی‌شد کرد. بی‌خیال شدیم. داشت یادمان می‌رفت که چنین گرفتاری‌ای هست و بر طرف هم نشده. شب عملیات غواص‌ها آماده شده بودند و کم‌کم باید وارد آب می‌شدند. هوا تغییر کرده بود؛ باد می‌آمد. باران هم نهم

شروع به باریدن کرد. یک دفعه باد مشکل حل نشده مان افتادم. همان صدای فین‌ها. جالب بود: دیدم بخواهیم و وقتی چند هزار نفر باهم دست می‌زنند چه سروصدایی درست می‌شود؟ آن دست‌های کوچک چنان صدایی درست می‌کنند که بغل دستی‌ات فریادت را هم نمی‌شنود. حالا کنار او روند بودیم. از لب ساحل تا چند صد متر آن طرف‌تر نخلستان هست. نخل‌ها برگ‌های بزرگی دارند. گاهی دو سه متر. باران آمده و برگ نخل‌ها خیس شده. باد هم که می‌آید. این برگ‌های بزرگ به شدت به هم می‌خورند. انگار تمام نخل‌ها دست می‌زنند. چنان سروصدای وحشتناکی راه انداخته بودند که ما با بغل دستی‌مان هم که حرف می‌زدیم نمی‌شنید. باید یک تیر هوایی شلیک می‌کردیم تا متوجه شود. مشکلمان حل شده بود.

■ سردار کریم‌علیزاده

بوی چای تازه دم

نمی‌خواهد اسمش را ببرم. باشد. نمی‌برم. چون این خاطره را از زبان صیاد هم شنیده‌ام. اما خوب، صیاد حالا نیست که بشود از ش خواست خاطره بگوید. ناچارم دوباره از زبان همان دوستمان تعریف کنم. گفت: «داشتیم از منطقه جنگی بر می‌گشتیم. خسته و کوفته بودم. خوابم می‌آمد. صیاد بیدار بود. خیره شده بود به تاریکی بیابان. کاملاً توی فکر بود. می‌دانستم از من خسته‌تر است، ولی نمی‌خواهید. نمی‌دانم چرا.»

چراغ‌های شهر قم از دور سوسو می‌زد. دیگر داشت خوابم می‌برد که یک دفعه با صدای صیاد چرتم پاره شد. داشت به راننده می‌گفت برو سمت خانه آقای بهاء‌الدینی. کلا خواب از سرم پرید. به ساعت نگاه کردم. از دوازده و نیم گذشته بود. گفتم «علی، الان؟ دیر وقت است که.» گفت: «عیب ندارد. اگر چراغ‌هاشان خاموش بود بر می‌گردیم. دلم هوشان را کرده.»

با آن همه گرفتاری و فشاری که در این چند روز گذشته تحمل کرده بود، خیلی خوب می‌فهمیدم برای چه می‌خواهد این وقت شب آقای بهاء‌الدینی را ببیند. آقا استاد و مرشدش بود. گاهی با یکی دو جمله که از ایشان می‌شنید، به چشم می‌دیدم که تا هفته‌ها سر حال و پراترزی است.

رسیدیم جلوی در خانه آقا. ساعت یک بعد از نیمه شب بود، ولی چراغ حیاط روشن بود. هنوز در زده، آقا عبدالله، پسر آقای بهاء‌الدینی، در را باز کرد. رو به صیاد کرد و گفت «آمدید؟ آقا منتظر ند. بفرماید تو.»

بیشتر از آن نمی‌شد تعجب کنم. خانه آقا که تلفن نداشت. صیاد هم که یک دفعه تصمیم گرفته بود برود دیدنشان. از کجایم دانستند صیاد قرار است بیاید؟

رفتیم داخل. دیدم حتی سماورشان هم قل می‌کند. بوی چای تازه دم توی اتاق پیچیده بود. به محض دیدن آقا تمام آن فشار روحی که توی صورت صیاد معلوم بود از بین رفت و صورتش باز و پر نشاط شد. آقا جلوی پای ما بلند شد و دست‌هایش را باز کرد. یکی یکی ما را در آغوش گرفت. نشستیم. صیاد به بساط سماور اشاره کرد و پرسید: «آقا شما منتظر ما بودید؟ از کجایم دانستید...» و بقیه حرفش را خورد.

آقا با لبخندی که انگار تمام آرامش دنیا را به آدم منتقل می‌کرد، گفت: «حاج‌علی آقا! همان کسی که در دل شما انداخت به دیدن من بیایید، به دل من انداخت که منتظر شما باشم.»

■ امیر حسام‌هاشمی

بودیم تندتند گازوئیل بهشان برسانیم. اگر ماشین حمل سوخت جلومی‌رفت؛ فقط یک گلوله می‌فرستادش روی هوا. بچه‌های جهاد، دستی این کار را می‌کردند. یعنی دبه‌های ۲۰ لیتری گازوئیل را بر می‌داشتند و یک نفس تا خود بولدوزر می‌دویدند.

حالا این معمار قنبر فر بود که دو تادیه را برداشته بود و یکی هم به پشتش بسته بود. خم شده بود و از پشت آن خاکریز یک متری به سمت بولدوزر می‌دوید. هر قدمی که بر می‌داشت گازوئیل لپ‌بر می‌زد و از زیر در ظرف نشت می‌کرد و می‌ریخت رویش. اگر یک نفر جبهه‌ننده آنجا بود، با دیدن این صحنه عقل از سرش می‌پرید. هر صدای گلوله‌ای که بلند می‌شد منتظر بودم قنبر فر جلوی چشمم آتش بگیرد و جزغاله شود. ولی نشد. چندین بار همین‌طور رفت و آمد و توی آن جهنم دوش گازوئیل گرفت، ولی طوریش نشد. خدا نمی‌خواست.

■ محمدعلی دلگرم

نشسته بودم و با وحشت از دور تماشا می‌کردم. هر بار که می‌رفت می‌گفتم بر نمی‌گردد و الان یک گلوله کارش را می‌سازد. وقتی هم بر می‌گشت وحشتم چند برابر می‌شد. دوست نداشتم جلوی چشم من گلوله بخورد. نمی‌خواستم جلوی چشم من زنده زنده توی آتش بسوزد. خط توی محاصره بود و بنا به رسم همیشگی عراقی‌ها دیوانه‌وار سرمان گلوله می‌ریختند. برای لاقل کمی در امان ماندن از این باران گلوله، داشتیم با هزار بدبختی خاکریز می‌زدیم. زمین‌های آن طرف فاو که خط مقدم جنگ بود مثل زمین‌های خودمان نبود که تا یکی دو بیل بولدوزر بیندازی زیرش، چند متر خاک بیاوری بالا و یک خاکریز سه متری علم کنی. زمین سفت و شور هزار بود و راننده‌ها با آن آتشی که سرشان می‌ریخت، فقط توانسته بودند خاکریز را یک متر بیاورند بالا. گرچه همین هم غنیمت بود، اما کار به همین راحتی نبود. آن زمین سفت فشار عجیبی به بولدوزر می‌آورد و سوختش زود زود ته می‌کشید. مجبور

یک گلوله کافی بود

